

به خاطر بچه‌هایم!

مختلف مرگ رو از نزدیک احساس کرده بودی؟

به هیچ رزمنده ای حتی یک ریال هم نمی دادند، من جبهه می رفتم فقط به این خاطر که عاشق جبهه بودم
ببین علی آقا، شعاری بخوای حرف بزنی یک کلمه از حرفات رو نه می نویسم و نه باور می کنم.

پس بذار یه خاطره بهت بگم، تو عملیات خیبر بود که باز کلی ترکش خوردم، همون جا هم به قول مردم موجی شدم، یه رزمنده داشتیم به اسم «حمید» تو همین عملیات شهید شد، جنازه اش روی یک پل کوچیک افتاد طوری که راه رو واسه رزمنده ها بند آورد. بچه ها رفتن پیش مسئول لشکر که اجازه بده چند نفر برن و جنازه حمید رو برگردونن عقب. اما مسئول لشکر مخالفت کرد و گفت «برای این کار فرصت نداریم بگین بچه ها از روی جنازه حمید رد بشن و برن جلو» می دونی مسئول لشکر کی بود؟ «مهدی باکری»، برادر حمید! (بغض گلویش را می گیرد) این آدم ها منو عاشق کرده بودن، از این که کنار این آدم ها باشم کیف می کردم، تو عملیات والفجر ۴ زخمی شدم اتفاقا یک جایی زمین گیر شده بودم که هم از طرف نیروهای خودی به سمت گلوله شلیک می شد و هم از سمت نیروهای دشمن، برای این که از گلوله ها در امان باشم چاره ای نداشتم جز این که جنازه یک عراقی رو انداختم روی خودم تا فردا صبح تو همین وضعیت بودم، وقتی بچه های گردان حضرت علی اصغر(ع) مرا پیدا کردند واقعا تعجب کرده بودند که چطور توی این وضعیت زنده موندم، هیچ چیزی جز عاشقی نمی تونه یک نفر رو توی این شرایط نگه داره، من عاشق بودم و گرنه هیچ دلیلی نداشت درس و مدرسه رو ول کنم و به عشق اسلام، وطن و ناموسم در ۱۰ عملیات شرکت کنم.

ولی اونایی که اون موقع درس و مدرسه رو ول نکردن، الان زندگی خیلی بهتری دارن

من از زندگیم راضی ام، از راهی که رفتم راضی ام.
کمی از علی سیاه گوشی «رزمنده» فاصله گرفتم و با علی سیاه گوشی «جاناباز» صحبت کردم، از این که چه شد که به آسایشگاه آمده است و

باورت می شه واسه رفتن به جبهه رشوه داده باشم
این یکی دیگه خیلی نوبره، چی بود جریان؟

من ۱۴ سالم بود، با این که دوره هم دیده بودم ولی اجازه نمی دادن برم جبهه، می گفتن سنت کمه، چند بار خواستم از اردبیل اعزام بشم ولی نشد که نشد، دست آخر با یکی از دوستان رفتم تبریز، ولی اون جا هم مسئول اعزام دست رد به سینه ما زد، کلی التماس کردم، گفتم این همه راه از اردبیل اومدم به این امید که بتونم حداقل از تبریز اعزام بشم، ولی گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. یک انگشتر فیروزه داشتم خیلی قشنگ بود، مسئول اعزام خیلی جدی و البته یواشکی بهم گفت: «اگه انگشترت رو بدی شاید بتونم برات یه کاری بکنم» منم فوراً انگشتر رو از دستم در آوردم گذاشتم کف دستش گفتم «حاجی من اومدم چون بدم واسه مملکت تو منو از انگشتر می ترسونی؟!»

جدا به خاطر انگشتر رضایت داد که بری؟

نه بابا می خواست امتحانم کنه، انگشتر رو بهم پس داد، فکر کنم می خواست بدونه از روی اعتقاد و انگیزه می خوام برم جبهه یا از سر ماجراجویی نوجوانی.

«علی سیاه گوشی» بسیار خوش مشرب است و قشنگ حرف می زند، او اصالتاً اردبیلی است و ۴۹ سال دارد. از آن دست نوجوان های پر انرژی بوده که حسابی عراقی ها را آچمز کرده بودند. با وجودی که چندین بار مجروح می شود اما دست از دفاع برنمی دارد، اولین بار در عملیات کله قندی مجروح می شود و چند ترکش مهمان سینه اش می شود، یک مهمانی به صرف درد و خون که هنوز یادگاری اش روی قلب علی مانده است، با این حال او فقط ۱۰ روز پس از بستری دوباره تقاضا می دهد که به منطقه اعزام شود.

چرا پس از مجروحیت دوباره به جبهه برمی گشتی؟ اگر بحث انجام وظیفه باشه که خب یک بار رفتی و دینت رو ادا کردی؟ مگر ماهی چقدر به رزمنده ها می دادن که ارزش این همه ریسک رو داشت؟ به خصوص برای شما که چند بار در مجروحیت های